

ایران شاهر

IranShahr 3



مهرستان ادب

محمد حسن شهبازی

M.H. Shahsavari





در جنگ، وطن مادر است، پدر است، معشوق است، برادر است، خواهر است، بچه محل و یار و یاور است.

تیغ انوار خورشید، بی هیچ مانعی، داغ و مستقیم، آرام آرام بر خاک شلمچه رژه می‌رفت. انبوه تانک‌های عراقی، تقریباً مماس با خط مرزی، با موتورهای روشن، انگار منتظر پایین آمدن شروع پرچم مسابقه، با صدای موتورهای قلدرشان هراس تجاوز می‌پراکندند. سروان حسین حشمت‌یار اما بیشتر پشت سرش را نگاه می‌کرد.

چیزی شبیه همین صحنه پنج روز پیش هم جلوی چشمانش بود. محاسبات نظامی‌اش به او می‌گفت، با چنین نسبتی میان تعداد نیروهای خودی و دشمن، ای بسا عراقی‌ها در چهل و هشت ساعت اهواز را هم رد کنند. پنج روز پیش، وقتی داشت با آرامش اما محکم نیروهای دژ را آرایش می‌داد، به چهره‌ی هرکدام از افرادش که نگاه می‌کرد، از خودش می‌پرسید یک ساعت بعد کدام یک از این درجه‌داران و افسران و سربازان دیگر نیستند. اصلاً خودش هست که بودن‌ها و نبودن‌ها را بشمارد؟ مادرش همیشه می‌گفت بدترین داغ فرزند است و بدترین نفرین در حق پدر و مادر این‌که زیر تابوت فرزندش را بگیرد. به گمان حسین، فرمانده حتماً وضعی بدتر داشت. او، ضمن این‌که باید سعی می‌کرد طوری نشود که بخواهد زیر تابوت سربازش را بگیرد، باید کاری می‌کرد خودش هم زنده بماند تا سربازش بی‌تکیه‌گاه نماند.

در غروب پنج روز پیش، غربت و تنهایی پهلوانی را پیدا کرده بود که درست وسط محله‌اش قرار است کتک مفصلی بخورد، که ناگهان نگهبان دژ فریاد زد هواپیما! و سمت خرمشهر، وطن، را نشان داد. حسین دوید روی سنگر فرماندهی تا بهتر ببیند. دو فروند اف ۴ از روی سرشان آسمان را شکافتند و رد شدند و رفتند روی صف بی‌انتهای تانک‌های عراقی. انگار رقص سرخوش‌ترین داماد در شب زفاف. بی‌قرار و ورزیده، چرخ‌زنان، عمودی رفتند بالا، بالا و بالاتر. عراقی‌ها هر چه مهمات دوشکای تانک و ضد هوایی داشتند شلیک کردند سمت آسمان. اف ۴ها داشتند نقطه می‌شدند که ناگهان باز چرخیدند. این بار عمودی شدند سمت زمین. یک نفر فریاد زد بی‌شرف‌ها! عراقی‌ها زدندشان. بیشتر نیروها دست‌های‌شان را گذاشتند روی چشم‌های‌شان تا سقوط آن‌ها و نیست شدن امید را نبینند. بعد، معجزه‌ی خلبان ایرانی رخ داد. فقط دویست متر مانده به زمین، هر دو هواپیما، انگار یک پیکر باشند، با زاویه‌ی حیرت‌انگیزی افقی شدند و راکت‌های‌شان را سر حوصله روی صف تانک‌های عراقی رها کردند. انگار بازی است، بازی شیرین دو نوجوان در صف کودکان. در لحظه، آن سوی مرز، جهنم شد. صدای هراس‌انگیز موتور تانک‌ها تبدیل شد به چق‌چق سوختن و ناله‌های ترکیدن فولاد. اف ۴ها برگشتند و در همان ارتفاع پایین روی سر نیروهای خودی چرخ پیروزی زدند و پرکشیدند سمت وطن. حتا بال‌های فرشتگان هم نمی‌توانستند این همه اشک شوق را جمع کنند.

اما در صبح داغ اول مهر، وطن انگار در خواب بود. از چند روز قبل، عراق آب هورالعظیم را با پمپ‌های بزرگ انداخته بود سمت دشت، و چون جاده‌ی میان دژها ارتفاع کمی داشت، بیشترش رفت زیر آب. به خاطر رملی بودن خاک منطقه، فاصله‌ی بین برخی دژها باتلاقی شد از گِل چسبناک. کسی نه می‌توانست برود، نه می‌توانست بیاید. بیشتر دژها تخلیه شدند، اما مهم‌ترین دژ، یعنی دژ مرکزی، سر جایش بود و مرکز نظر دشمن. حسین در دژ یک مستقر